



### مردمانت! آه!

دکتر محمد عاصمی

آسمانت، آبی شفاف دریاها  
سرزمینت، کوه و دشت و جنگل و صحرا  
در دل خاکت نهفته،  
گوهران در گوهران، پیدا و ناپیدا  
نفت و سرب و آهن و مس، ریشه در ریشه  
گرگ و بره، میش و آهو، بیشه در بیشه  
از ارس تا بندر بوشهر  
از خراسان تا به خون آغشته خاک پاک کردستان  
پیکر صدباره ی خونریز و آتش ریز خوزستان  
از کران تا بی کرانت...  
با بهارانت طراوت  
با خزانیت خیر و برکت  
فصل هایت جور  
آبت سرد  
نانت گرم  
حلقه ی رنگین کمانت، جلوه گاه نور  
کم نداری هیچ  
ای وطن، ای سرزمین آفتاب و ماه  
\*\*\*

مردمانت! آه!

جاهل و گمراه  
جمله دست آموز شیدان دشمن خواه  
یک زمان فریاد زن، در حزب رستاخیز شاهنشاه  
روز دیگر نعره زن، فریاد روح الله!!...  
موج سرگردان حزب پرشکوه باد!  
\*\*\*

گر نبودی جهل و نادانی

ای وطن! ای خاک!

می توانستی تو رشک این و آن گردی

می توانستی بهشت این جهان گردی

کودکانت شاد

خانه ات آباد

مهر و شادی را به دنیا ارمغان کردی

### سایه ی هما

هوشنگ ابتهاج «سایه»

به من ز بوی تو باد صبا دریغ نکرد  
ز آشنا نفس آشنا دریغ نکرد  
چو غنچه تنگدلی هرگزش مباد آن گل  
که بوی خوش ز نسیم صبا دریغ نکرد  
صفای آینه ی روی آن پری وش باد  
که با شکسته دلان از صفا دریغ نکرد  
جفا ز بخت بد خویش می کشم من زار  
و گرنه یار به من از وفا دریغ نکرد  
حبیب من چه بهشتی طیب مشفق بود  
که دید درد مرا و دوا دریغ نکرد  
همیشه بر سر او سایبان دولت باد  
که سایه از سر ما چون هما دریغ نکرد  
چه بخت بود که آن سر کشیده سرو بلند  
ز آب دیده ی من خاک پا دریغ نکرد  
بر آستان نظر اشک پرده دار دل است  
بیا که دیده ی من از تو جا دریغ نکرد  
از آن لب شکرینم به بوسه ای بنواز  
که سایه با تو چو نی از نوا دریغ نکرد

تهران، آذر ۱۳۲۸

### لاک پشت

محمد پیمان

من لاک پشت پیروم در لاک خود خزیده  
در زیر سقف عزلت، با غصه آرمیده  
صد سال آب شیرین نوشیده در سواحل  
صد سال قعر دریا، شورا به ها چشیده  
با ماهیان رنگین، از رودها گذشته  
در آفتاب رخوت، بر ماسه ها لمیده  
در موج خیز قسمت، مستانه غوطه خورده  
در آب های هجرت، امواج طرفه دیده  
یک برکه مدح زیبا، از غوک ها شفته  
یک دخمه شعر مدموم، از مارها شنیده  
تا انتهای آبی، امیدوار رفته  
در مرز نامرادی، بر پوچ ها رسیده  
بر صخره های تسکین، چندی عبث نشسته  
تا سنگلاخ تصمیم، خود را به جد کشیده  
درهای انزوا را بر روی خود گشوده  
پایان ماجرا را بر جان خود خریده  
پیمان خویشتن را با آرزو گسسته  
پیوند خویشتن را از زندگی بریده

### کاسه پشتم، از سنگ، به زمین افتادم.

دکتر قدمعلی صرامی

هیچ پایی از من،  
در خور کار خزیدن نیست!  
هیچ راهی، جز در خویش تپیدن نیست!  
آی...! اما سیلاب، خشمگین در راه است!  
عمر بی پای، کوتاه است!  
بار دیگر هم در برکه شنا خواهم کرد!  
از هم اکنون خود را در شکم آب، رها می بینم...  
باز یونس را در خویش توانم پرورد.  
بایدم،  
بازی را از نو بر صحنه ی آب آورد.  
کاسه پشتم... گفتم با خویش:  
- بار را بستر و بالین کن!  
تلخ سنگین خزیدن را، شیرین کن!  
چه بگویم که: چه رنجی بردم...  
تا توانستم، از سنگ به خاک افتاد.  
گر نبود اکنون، دستان تو، می مردم...!  
بار را گر نتوان بستر و بالین کرد،  
می توان،  
هم از سنگینه یکی زین کرد.  
ایستادن،  
هرگز رنگ خزیدن نیست.

جز خوابی آماده ی تعبیر وزیدن نیست.

تو مرا، در آب افکندی

من که می پیچم و می چرخم،

می خندی...

تو مرا باز، به اصلم می پیوندی،

۶۷/۵/۱

### یار من است او...

شمس تبریزی

یار منست او هی مبریدش  
آن منست او هی مکشیدش  
آب منست او نان منست او  
مثل ندارد باغ امیدش  
باغ جنانش آب روانش  
سرخ سیب سبزی بیدش  
هر که ز غوغا و ز سر سودا  
سر کشد اینجا سر ببریدش  
هر که ز صهبا دارد صفرا  
کاسه سکبا پیش نهیدش  
عام بیاید خاص کنیدش  
خام بیاید هم ببزیدش  
نک شه هادی زانسوی وادی  
جانب شادی داد نویدش  
هر که ز سودا کرد تمنا  
سفره ی حلوا می بدهیدش  
روی نمود او زلف گشود او  
دل بر بود او بنده شویدش  
مفخر تبریز شمس شکر ریز  
سفره کشیده تا بچربیدش

### آتش بیداد

نصرت الله نوح

دل در پنجه ی عشق تو از بیداد میلرزد  
بلی! محکوم زیر دشنه جلاذ میلرزد  
هزاران برگ از بادی بخاک سرد میغلطد  
ز فریادی ستون کاخ بی بنیاد میلرزد  
نباشد بی اثر فریاد ما، کز بعد چندین قرن  
بنای بیستون از ناله ی فرهاد میلرزد  
ضعیفان را شود با یک لگد بام و سرا ویران  
درخت بید را بین کز هوای باد میلرزد  
دل گر می طپد در دام دام زلفت، نیست پروائی  
که مرغ دام دیده چون بدام افتاد میلرزد  
ز نامت رعشه می گیرد تمام تار و پود من  
لب زاهد به گاه خواندن اوراد میلرزد  
زبان بر بند از اسرار و بنگر بر زبان شمع  
که می سوزد، ز بیم قیچی فولاد میلرزد  
نه تنها «نوح» در دریای حسنت گشته مستغرق  
«سپند» ما بروی آتش بیداد میلرزد

### من باشم و ....

مهدی اخوان ثالث

نه نغمه ی نی خواهم و نه طرف چمن.

نه یار جوان، نه باده ی صاف کهن.

خواهم که بخلوتکده ای از همه دور،

«من باشم و من باشم و من باشم و من»

ر-ر- اسفند ۱۳۳۲

### ریاکاران

تو کاندز بزم وصلی، درد هجرانرا چه میدانی،  
تو کاندز پیش جانانی، غم جان را چه میدانی.  
تمام عمر خود ای خواجه، جز راحت ندیدستی،  
تو قدر زحمت مزدور و دهقان را چه میدانی.  
فقط وجدان تو پولست و آنرا داری، ای دارا،  
تو دیگر معنی و مفهوم وجدان را چه میدانی.  
همه محصول دهقانی به انبار تو میریزد،  
تو دیگر، ای توانگر، قیمت نان را چه میدانی.  
تو کاندرخانه، هم سنجاب و خز، هم پوستین داری،  
تن عریان و سرمای زمستان را چه میدانی.  
تو را روحیست پاک، ای رنجبر، در جامه ی تقوی  
فساد زاهد آلوده دامان را چه میدانی.  
تو را با نام دین خوابانده در گهواره ی غفلت،  
تقلبهای این شیخ مسلمان را چه میدانی.  
بجلد سگ، هزاران گرگ دارد شاه در گله،  
خیانت کردن اینگونه چوپان را چه میدانی.  
تو، ای زحمتکش اقلیم شورا، در امان هستی.  
فشار مالک و بیداد اعیان را چه میدانی.  
تو را، ای مدعی، چون نیست احساسات لاهوتی،  
غم زحمتکشان خاک ایران را چه میدانی.

ابوالقاسم لاهوتی - مسکو نوامبر ۱۹۲۳

### مژگان خون آلود

دو غزل از یغمای جندقی

سینه ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است  
این نفس نیست که بر می کشم از دل، دودست  
دل ندانم ز خدنگ که به خون خفت ولی  
اینقدر هست که مژگان تو خون آلودست  
از تو گر لطف و کرم ور همه جورست و ستم  
چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمودست  
خلق و بازار جهان، کش همه سودست و زیان  
من و بازار محبت که زیانتش سودست  
مهر از شیون من وضع و روش داده به باد  
یا در صبح شب هجر تو، قیراندودست  
هر که یغما نگرند زلف و خط او گوید  
در بر دیو سلیمان، زره داودست  
\*\*\*

### رسوای جهان

بجانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری  
زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری  
رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را  
به سوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری  
تماشا برده از جا پای شوقم جلوه یی ای رخ  
ز تنهائی دلم دیوانه شد، ای زلف زنجیری  
بود کان مه بفریادم رسد، امدادی ای افغان  
بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تأثیری  
به یک زخم از تو قانع نیستم تعجیلی ای صیاد  
بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تأخیری  
به بخت خصم گردی چند طالع شرمی ای کوکب  
روی تا کی خلاف رأی من ای چرخ تغییری  
بکار خود نکو درمانده «یغما» پندی ای ناصح  
جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

### اما گم شدم!

همنفس با باد و باران بودم، اما گم شدم  
همنوی غمگساران بودم، اما گم شدم  
پر گشودم با جهان شوق از آفاق دور،  
در هوای جمع یاران بودم، اما گم شدم  
پرتوی از برق هستی سوز عشقی بی شکیب،  
در عروق بیقراران بودم، اما گم شدم  
مست آن می کز نگاهت در رگ و خونم دوید،  
شمع بزم میگساران بودم، اما گم شدم  
تا رها گردم از این ظلمت سرای جاودان  
همقدم با شب شکاران بودم، اما گم شدم  
مرز عشق و دوستی در خون نشست از جور غیر،  
من هم از آن مرزداران بودم، اما گم شدم  
در بیابان با امید رستن از این دام شوم  
در پی چابکسواران بودم، اما گم شدم  
در حصار شهر کوران ناله می کردم ز درد:  
«من هم از آینه داران بودم، اما گم شدم»  
در زمستان سیاه و دیرپای این دیار  
چون پرستوی بهاران بودم، اما گم شدم  
تا شوم چون «رابعه» یا «ام کلثوم» بزرگ  
در حریم پرده داران بودم، اما گم شدم  
«شبنم» امید رهایی نیست، روز و شب بخوان  
جان به کف چون سربداران بودم، اما گم شدم

آبان ۱۳۸۲ / شبنم جهانگیری

### با عشق

آدمی شاد میشود با عشق  
از غم آزاد میشود با عشق  
کندن کوه میشود شیرین  
تیشه فرهاد میشود با عشق  
جان به ارژنگ میدهد مانی  
خامه بهزاد میشود با عشق  
از رگ تا دل افلاک  
باده بنیاد میشود با عشق  
ای بسا در شکارگاه نگاه  
صید صیاد میشود با عشق  
آتش انتقام می خسبد  
کینه بر باد میشود با عشق  
دست در دست و پای در میدان  
میهن آباد میشود با عشق  
دیو هم با سه پند پیر مغان  
آدمیزاد میشود با عشق  
مسعود سپند

### پریشان

علی اطهری کرمانی

بگذارید بگریم به پریشانی خویش  
که به جان آدمم از بی سر و سامانی  
غم بی همنفسی کشت مرا در این شهر  
در میان با که گذارم غم پنهانی خویش  
اندر این بحر بلا ساحل امیدی نیست  
تا بدان سوی کشم کشتی طوفانی خویش  
زنده ام باز پس از آن همه ناکامیها  
به خدا کس نشناسم به گرانجانی خویش  
ما سر صدق به پای تو نهادیم و زدیم  
داغ رسوایی ات ای عشق به پریشانی خویش  
جان چو پروانه به قربان تو کردم که چو شمع  
بینمت رقص کنان بر سر قربانی خویش  
«اطهری» قصه ی عشاق شنیدیم بسی  
نشنیدیم یکی را به پریشانی خویش

### مهربانان را چه شد؟

آن صفای زندگی آن مهربانان را چه شد؟  
آن فضای شوق و شادی نوجوانان را چه شد؟  
از گلستان بلبلان پرواز کردند ای دریغ  
نارسیده غنچه ها پژمرده بستان را چه شد؟  
بوی گلها بر مشام ما نمی آید دگر  
قل و قل و غوغای قمری، کبک و ساران را چه شد؟  
چهره ها افسرده مردم سر بزیر افکنده اند  
دیده ها در جستجو، آن خنده رویان را چه شد؟  
سبزه ها خشکیده، صحرا پر غبار و خار و خس  
ابرهای آسمان رگبار باران را چه شد؟  
غرش طوفان صدای سهنگین آرد بگوش  
پس نسیم دلنواز مرغزاران را چه شد؟  
عهد و سوگند و قرار و وعده ها شد بی ثمر  
ای دریغ از آن وفاها، رادمردان را چه شد؟  
ترک کرده نخبه ها رفتند از خاک وطن  
صاحبان فکر و اندیشه، مدیران را چه شد؟  
عرشیا افسوس خوردی زین همه پژمردگی  
آن توکل بر خدا امید و ایمان را چه شد؟

مورخه ۱۳۸۵/۴/۱۴ - حسن عرشى

### ای خورشید!

غروب آمدی، اما چه دیر ای خورشید  
دل به سرخ شفق شد اسیر ای خورشید  
مگر ز کوه و کمر آمدی چنین خسته  
شده ست جام تو خرد و خمیر ای خورشید  
شبی تترس و به مهمانی ستاره بیا  
نمی شوی خفه در جوی شیر ای خورشید  
به بزم و رزم اگر می کنی نظاره بیا  
به شب نشینی ناهید و تیر ای خورشید  
به گرم گیری این لوطیان مشو دلگرم  
که می برند تو را ز مهریر ای خورشید  
ز من تو بشنو و شمشیر نور را برگیر  
بزن به سینه ی شب همچو شیر ای خورشید  
به هوش باش که گلبنانگ نغمه ی سراسر است  
طلوع کن که شود دلپذیر ای خورشید

### کمال اجتماعی جندقی «گلبنانگ»

